

خاطراتی از زنده‌یاد دکتر مصطفی مقربی*

منوچهر ستوده

گرگ اجل یکایک از این گلّه می‌برد

دورهٔ تحصیلی متوسطهٔ این ناچیز در کالج امریکایی گذشت. مدرسه‌ای که میسیون انجیلی امریکایی برای بسط زبان انگلیسی و تبلیغ مسیحیت به‌پا کرده بود. در این مدرسه تمام درسهای ما به زبان انگلیسی بود و برای آموختن زبان فارسی و عربی ساعات معدود و محدودی تعیین شده بود. عوض تعلیم و تعلّم، ورزش رواج بیشتری داشت و مؤسسه‌ای ورزشکارپرور بود و کمتر توجه به علم و دانش می‌کرد. در این مدرسه که تاریخ ادبیات زبان فارسی را دکتر رضازاده شفق از روی متن انگلیسی تاریخ ادبیات براون تدریس می‌کرد نمی‌توان شاگردی یافت که اطلاعات کافی دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی داشته باشد. از این مدرسه ما با مغزی محدود بیرون آمده بودیم. چند تن از ما به نامهای تقی رفیعی،

*. بخارا، شمارهٔ ۲، مهر ۱۳۷۷، صص ۴۲۰ تا ۴۲۶.

ابوالحسن معدل، و محمدعلی شیخ‌الاسلامی دنباله تحصیل را گرفتیم و به دانشسرای عالی راه یافتیم.

در اینجا با شاگردانی روبه‌رو شدیم که گواهی‌نامه متوسطه خود را از دارالفنون گرفته بودند و معلوماتشان بیش از ما بود. میان آنها پرویز ناتل خانلری و ذبیح‌الله صفا و حسین خطیبی نوری و مصطفی مقرب‌ی بودند. مهدی حمیدی هم از شیراز دیپلم گرفته بود و در جمع ما آمده بود. کلاسهای زبان و ادبیات فارسی دانشسرای عالی را استاد بدیع‌الزمان فروزانفر تدریس می‌کرد و کارش بود و همانند سایرین خود را پیش نمی‌انداخت و خودنمایی نمی‌کرد. از همان روزهای نخست ما باهم جوشیدیم و آمد و رفت و نشست و برخاست ما شروع شد. او زیر دست استاد جلال همائی پرورش یافته بود و مخلص زیر دست احمد نخستین که خود از دیپلمه‌های کالج امریکایی بود.

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است

مخلص با خواندن فلسفه خدمت استاد سید محمد مشکوة و خواندن صرف و نحو عربی خدمت استاد علی‌اکبر شهابی گلیم خود را از آب درآوردم و توانستم تا آخر دوران لیسانس با شاگردان دارالفنونی هم‌کلاس و هم‌قوا بمانم. کلاسهای درس دانشسرا خصوصاً کلاسهای زبان و ادبیات فارسی کلاسهای پرشور و پرحرارتی بود. ما در تحصیل کمال، نهانی باهم همنشینی و رقابت داشتیم و شب و روز را به مطالعه کتب ادبی و دفترهای اشعار می‌گذراندیم. در این کلاسها چون مصطفی مقرب‌ی مایه علمی داشت بیشتر و بیشتر از ما به مطالعه و بررسی پرداخته بود و از همان سالهای نخستین دوره

لیسانس خیال داشت کتابی دربارهٔ «اسامی اصوات» بنویسد. باریکه کاغذی در جیب داشت و با مداد کوتاهی که بیش از دو سه سانتیمتر درازی آن نبود و در جامدادی چوبینی جای داشت یادداشت برمی داشت و این باریکه کاغذها را روی هم می انباشت و تا آخر عمر موفق نشد که این یادداشتها را به چاپ برساند. روزی نبود که مقربی سری به مخلص نزنند. خلاصه از ابتدا رفیق سفر و حضر شدیم.

در گردشهای هفتگی کوه‌پیمایی که بیشتر با ایرج افشار و احمد اقتداری و علیقلی جوانشیر و عبدالرحمن عمادی و مهدی کمالیان به راه می افتادیم مقربی پای اصلی بود و یک جلسه هم غیبت نمی کرد.

در گردش دیلمان که از قهوه‌خانه کتله - کنار سفیدرود - به «تاش» می رفتیم، به یکی از شعب سفیدرود رسیدیم که که به جوش و خروش بهاری آمده بود. مقربی دستش را به من داد تا من او را از این ورطه برهانم. درحین عبور، ناگهان زیر پای من خالی شد و دستش از دست من رها شد و با کولوار پستی و پوتین‌هایی که در دست داشت، آب او را کند و دَمرو روی آب به حرکت درآمد در این وقت همه به جنبش افتادند. نادر افشار - برادر ایرج افشار - که از عقب می آمد، به داد او رسید و او را از مهلکه بیرون آورد. مقربی در این حال پوتین‌ها را رها نکرده بود تا بتواند دست و پایی بزند و جان خود را از دست سیلاب برهاند.

از او پرسیدیم: «چرا پوتین‌ها را رها نکردی تا دست و پایی بزنی؟»

گفت: «درحین غوطه خوردن فکر می کردم اگر از این مخمصه خلاص شوم، چگونه می توانم دنبال راه‌پیمایی را بگیرم».

زندگی مقربی توأم با صرفه‌جویی و کم‌خرجی بود. برای گردشها به قول خودش لباسهای فرسوده رنگ‌رفته را تخصیص داده بود و آنها را لباس «گل‌کشی» می‌خواند. کلاهی حصیری داشت که تابستانها به سر می‌گذاشت و آخرین رشته لبه آن ریخته بود ولی مقربی از آن دست بر نمی‌داشت. تا روزی این بنده و ایرج افشار باهم قرار گذاشتیم شرّ این کلاه را از سر او بکنیم. کلاه را دزدیدیم و با آن آنچه خواستیم کردیم. این عمل باعث شد که سایر رفقا شعری دسته‌جمعی بگویند و جسارت و وقاحت ما را شرح دهند.

مقربی از گرد و غبار وحشت داشت و همیشه سعی می‌کرد که لباس او خاکی نشود. روی صندلی که می‌نشست دستمالی بر آن پهن می‌کرد. یادم است که روزی در درّه درّکه رو به بالا می‌رفتیم. از او پرسیدیم: «ساعت چند است؟» ساعتی را که عروس‌خانم به او اهدا کرده بود از لای کاغذها و کهنه‌های متعدد درآورد و برای دیدن ساعت فوتی بر آن کرد. پرسیدم: «فوت برای چیست» گفت «ممکن است گرد و خاک بر آن نشسته باشد».

مقربی در حفظ و حراست لوازم و اسباب کار خود بسیار کوشا بود. مدتی پریموس سفری مخلص خراب شد و مقربی پریموس خود را آورد. هنگام جمع کردن و در جعبه گذاشتن، فریادی کرد: «صد بالا» یعنی متوجه باشید که پیچی که عدد صد بر آن حک است بالا قرار گیرد تا نفت آن نریزد و حیف و میل نشود. کفش و لباس او هرکدام تاریخ خرید داشت و به ترتیب تاریخ به تن می‌کرد تا به روزگار «گل‌کشی» می‌افتاد و از رده لباسهای نو خارج می‌شد.

در حساب دانگ پرداختی بسیار دقیق بود. یادم است با محمدباقر سنگلجی - پسر مرحوم شریعت سنگلجی - به «دونا» می‌رفتیم در قهوه‌خانه

«گزنک» صبحانه خوردیم مقربی مواظب بود که افراد کدام‌یک چای تلخ و کدام‌یک چای شیرین می‌خورند و یادداشت می‌کرد. سهم محمدباقر سنگلجی بیشتر شد. سنگلجی پرسید چرا دانگ من بیشتر شده است؟ مقربی گفت: «شما سه استکان چای شیرین خوردید» سنگلجی جواب داد: «من با جمعی که تا این اندازه در فکر پول هستند سفر نمی‌کنم» از همان جا برگشت و به سفر ادامه نداد.

در سال ۱۳۲۲ در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی با مقربی هم‌کلاس بودم. درسها را باهم می‌خواندیم و باهم مباحثه می‌کردیم. استاد بدیع‌الزمان فروزانفر خواندن سه مجلد تاریخ جهانگشای عظاملک جوینی را با ضبط لغات و مفردات به گردن ما گذاشت دو سه ماهی با این کتب ور رفتیم و سرانجام مشکلات خود را از عباس زریاب خویی پرسیدیم و هریک دفتری ساختیم و خدمت فروزانفر دادیم. در همین ایام ابراهیم پوردادود انجمنی به نام «انجمن ایران‌شناسی» ترتیب داد. مقربی و بنده عضو انجمن بودیم.

مقربی در نوشتن جمیع کتب و مقالات تاریخی یک پا شریک بود. در جلساتی که در منزل پوردادود و دکتر محمد مقدم تشکیل می‌شد هر دو باهم می‌رفتیم. من تا اوایل انقلاب به منزل دکتر مقدم آمد و رفت داشتم ولی مقربی آمد و رفت خود را با دکتر مقدم تا آخر ترک نکرد.

در دوران خواندن دروس دکتری متوجه شدیم که در زبان پهلوی ضعیف هستیم. از دکتر ابرامیان که استاد زبان پهلوی ما بود خواستیم جلسه‌ای تعیین کند و در منزل خود متون پهلوی را با او بخوانیم. او هم هفته‌ای دو ساعت برای این کار قرار داد و ما هم دو سه متن پهلوی را غیر از «کارنامهٔ اردشیر بابکان» که درس کلاسی ما بود با ایشان خواندیم.

مقربى سه بار ازدواج کرد . همسر اول او را مهندس احمد خردیار از خاندان ابراهیمی کرمان پیدا کرده بود و شیخ اسحق - بزرگ خاندان شیخیه - در تهران خطبه عقد این ازدواج را خواند. این دختر که بسیار طناز و دلربا بود از نظافت مقربى خوشش نیامد و تا روزی که طلاق خواست به او دست نداد. مقربى مجبور شد نیمی از این مهر صد هزار تومانی را که نسبت به زمان هم مبلغ سنگینی بود به اقساط به او بپردازد.

دومی دختری نجیب‌زاده و سر به راه و اهل بود. بنا شد ماه عسل را باهم به بندر انزلی بروند و چون فصل مساعد بود در دریا هم شنا کنند. برای صرف صبحانه در قزوین به گراند هتل رفتند. در این وقت تنها مهمانخانه موجود در قزوین، گراند هتل بود. در سالن مهمانخانه معلوم شد مقربى سیر است و اشتهایی ندارد. با صدای بلند دستور داد یک نان و پنیر برای خانم بیاورید. خانم حساب کار خود را کرد و در دل گفت که نخستین صبحانه این مرد نان و پنیر است. از من چیزی نپرسیده که من چه می‌خواهم. شاید هوس کره و عسل کرده باشم. خانم از اینجا به عقب‌نشینی می‌پردازد. به بندر انزلی که می‌رسند و لباس شنا می‌پوشند و به دریا می‌روند خانم ناگهان زیر پای خود را خالی می‌بیند و دست و پا می‌زند که خود را به ساحل برساند و از مقربى هم کمک می‌خواهد. مقربى شنا بلد نبود و از نجات غریق هم خبری نداشت. فکر جان خود را می‌کند و زودتر خود را به ساحل می‌رساند. خانم به همت خود، خود را از غرقاب خلاص می‌کند و به ساحل نجات می‌رساند و پیش خود می‌گوید: «شوهری که در غرقاب دریای خزر مرا یاری نکند چگونه در دریای متلاطم زندگی یاور و

نگهبان من خواهد بود» از همان جا تصمیم می‌گیرد که از مقربی جدا شود و به محض رسیدن به طهران طلاق می‌خواهد.

مدتی هم مخلص به اتفاق همسر خود خانه به خانه، در به در، کوچه به کوچه، کو به کو گشتیم و هر دختری را که پیدا کردیم او عیبی برایش می‌یافت. بسیار سخت‌پسند بود. هر روز بهانه می‌گرفت. تا سرانجام یکی از رفقای نزدیکش که در دایرة المعارف باهم کار می‌کردند دختری از خاندان مهنا را برای او در نظر گرفت و مورد پسند مقربی واقع شد با او ازدواج کرد و تا آخر عمر با او زندگی کرد و دو سال قبل از مقربی این جهان را وداع گفت. خدایش هردو را بیامرزد و قرین رحمت خویش قرار دهد. آمین یا رب العالمین.

گلور - بیستم مهرماه ۱۳۷۷